



نمی‌خواهم چشمم تو چشمای مادرم بیفته

• نسیرین رامادان

اسمش حمید بود؛ حمیدرضا قیاس آبادی. اعزامی از اراک! جنه درشتی داشت؛ اما به سن و سال، ۱۷ - ۱۶ سالش بیش‌تر نبود. از آن بچه‌بسیجی‌های پاک و مخلص بود. در عملیات‌ها خیلی رشادت به خرج می‌داد.

بعد از عملیات کربلای چهار، یک‌روز با همهٔ بروپچه‌ها، توی سنگر نشسته بودیم و از هر دری حرف می‌زدیم. حمید هم بود؛ اما هیچ حرفی نمی‌زد و خیلی توی خودش بود. گفتم: «حمید تو چرا ساکتی؟ تو هم چیزی بگو، حرفی بزن!» گفت: «چی بگم؟» گفتم: «چه می‌دونم! تو هم یه آرزویی بکن!» گفت: «من آرزو دارم که اگه یه روز توفیق نصیب شد و لباس شهادت رو پوشیدم، جنازه‌ام کاملاً بسوزه!»

با تعجب گفتم: «چرا دوست داری جنازه‌ات بسوزه؟» گفت: «دوست دارم اگه گناهی توی این دنیا مرتکب شدم، با سوختن جنازه‌ام همهٔ گناهانم پاک بشه!»

همین‌طور مات مانده بودم. آخر مگر یک‌جوان پاک ۱۷ - ۱۶ ساله چه گناهی کرده بود؟ گفتم: «پسر! این‌جا جبهه‌اس. توی جبهه معمولاً تیروترکش و خمپاره نصیب آدم می‌شه. مگه تو چی‌کار کردی که می‌خواهی همه بدنت بسوزه؟» حمید آهی کشید و گفت: «راستش من این‌دفعه که به جبهه اومدم، بدون رضایت مادرم اومدم. آخه هرکار می‌کردم راضی نمی‌شد به جبهه برگردم. حالا هم آرزو دارم شهید بشم، بدنتم هم کلاً بسوزه؛ چشم‌هام هم بسته باشه!» گفتم: «دیگه چرا می‌خواهی چشمات بسته باشه؟!» گفت: «دلم نمی‌خواد که بعد از شهادت، چشم‌هام تو چشم‌های مادرم بیفته ...» آن‌روز گذشت. تا این‌که عملیات کربلای پنج شروع شد حمیدرضا هم در عملیات شرکت داشت و به عنوان دوشکاچی یک دستگاه «خشاپار» خدمت می‌کرد. شب‌ها می‌رفتند عملیات و روزها استراحت و تجدید قوا می‌کردند. چهار روز از عملیات کربلای پنج گذشته بود.

حمیدرضا و دوتا از دوستان هم‌رزمش داشتند برای شب عملیات آماده می‌شدند و استراحت می‌کردند. ناگهان، خمپاره‌ای به دستگاه‌خشاپار اصابت می‌کند و خشاپار که دارای مهمات فراوانی بود، آتش می‌گیرد. شدت آتش آن‌قدر زیاد بود که هیچ‌کدام از آن‌ها نتوانستند خارج شوند. هرسه نفر، کاملاً سوختند. از جنازه ۸۰ - ۷۰ کیلویی هر کدامشان، فقط دو کیلو خاکستر مانده بود با یکی پلاک شناسایی. چشمم به پلاک حمید که افتاد، گریه‌ام گرفت. خدا چه زود آرزویش را برآورده کرده بود! هم شهید شد، هم بدنش خاکستر شد و هم دیگر چشم‌هایش به چشم‌های مادرش نیفتاد.

• براساس خاطره‌ای از: سروان پاسدار عیسی‌آبادی



سفر

• سیدمحمدحسین نواب

مادر گفت: «بابا رفته سفر»
پسر گفت: «کی بر می‌گرده؟»
مامان گفت: «می‌آید؛ زود زود!»
پسر گفت: «خب! ما هم برویم سفر پیش بابا»
مامان، دکمه تلویزیون را فشار داد و چراغ‌ها را خاموش کرد.
وضعیت: قرمز.
صدای موشک، پیچید توی آشپزخانه.
بی‌آن‌که چیزی ببیند، فهمید: پسر هم رفته سفر.
برای تنهایی خودش گریه کرد.



• سیدمحمدحسین نواب

خبر

لباس پرواز که می‌پوشید، کیف پولش را در می‌آورد.
کلید را که چرخاندم، کیف، باز روی زمین افتاده بود؛ عکس من و رضا توی کیف بود.
فردا صبح از ستاد زنگ زدند: هواپیما توی عراق افتاده و هیچ خبری از جنازه نیست.
سه روز، همه آمدند و رفتند؛ گریه کردند و بیوه خلیان را دل‌داری دادند.

رضا، گوشی تلفن را برداشت با گریه داد زد: بابا!
«اچیکت» کرده بود. کرده‌ها رسانده بودندش مرز سوریه.
گفت: «تو حرم حضرت زینب کلی دعاء کردم».

خبر